



نشر قمد

Jean-Christophe Rufin

Le collier rouge

Gallimard, 2014

| | |
|------------------------|---|
| سرشناسه: | روفن، ژان-کریستوف، ۱۹۵۲ - م. Rufin, Jean-Christophe |
| عنوان و پدید آور: | قلاده‌ی سرخ، ژان-کریستوف روفن، ترجمه‌ی ابوالفضل الله دادی |
| مشخصات نشر: | تهران، مؤسسه‌ی فرهنگی هنری خانه‌ی هنر مد، ۱۴۰۲ |
| مشخصات ظاهری: | ۱۶۸ ص:، ۱۲×۵/۱۶ س.م. |
| شابک | ۹۷۸-۶۲۲-۵۳۸۵-۱۹-۱ |
| وضعیت فهرست‌نویسی: | فیبیا |
| یادداشت: | عنوان اصلی: |
| موضوع: | داستان‌های فرانسوی - قرن ۲۱ م. |
| شناسه‌ی افزوده: | الله دادی، ابوالفضل، ۱۳۶۱ - م. مترجم |
| رده‌بندی کنگره: | PQ۲۶۱۷ |
| رده‌بندی دیویی: | ۸۴۳/۹۱۴ |
| شماره‌ی کتابشناسی ملی: | ۹۳۳۸۳۷۶ |

قلادهی سرخ

ژان کریستوف روفن

ابوالفضل الله دادی

قلاده‌ی سرخ

نویسنده زان-کریستوف روفن
مترجم ابوالفضل الله دادی
ویراستاران مهدی نوری
علیرضا اسماعیل پور

چاپ اول تابستان ۱۴۰۳
تیراژ ۱۰۰۰ نسخه

حروفچینی و صفحه‌آرایی محمدتقی بابایی
طراحی جلد فاطمه حانمی
مدیر تولید مصطفی شریفی

شابک ۹۷۸-۶۲۲-۵۳۸۵-۱۹-۱
همه‌ی حقوق این اثر متعلق به مؤسسه‌ی فرهنگی هنری خانه‌ی هنر مد است.



نشر مد

تهران، خیابان کریمخان زند، خیابان خردمند جنوبی، کوچه‌ی وفایی ورمزآبادی، پلاک ۱
تلفن: ۸۸۳۲۸۶۸۸

ترجمه ای برای عقیل

یادداشت مترجم

ژان-کریستوف روفن قلاده‌ی سرخ را در صدمین سالگرد جنگ جهانی اول منتشر کرد، زمانی کوتاه اما کوبنده در محکومیت جنگ که به وحشیگری انسان و کشمکش‌های قلبی او در میدان نبرد می‌پردازد. روفن در فضایی خاکستری و با شخصیت‌هایی ملموس، یادآور رمان‌های ژان ژینو، کشتاری را به تصویر می‌کشد که انسان را از انسانیت تهی می‌کند. وی همچنین در این داستان نظام و دولتمردانی را به باد انتقاد می‌گیرد که بهترین تشویق‌ها و تمجیدها و نشان‌های خود را برای کسانی کنار گذاشته‌اند که بیش از همه خون هم‌نوعان خود را ریخته‌اند. روفن می‌کوشد پیچیدگی‌های روح بشر را بازکاود و نشان دهد که این پیچیدگی‌ها به چه فجایعی می‌انجامند.

داستان قلاده‌ی سرخ در تابستان ۱۹۱۹ و در شهری کوچک می‌گذرد. سگی روبه‌روی پادگانی متروک شب و روز واق‌واق می‌کند. او دل‌نگران صاحبش است، یکی از قهرمانان جنگ که تنها زندانی آن پادگان سابق به حساب می‌آید. مقامات یک بازپرس نظامی را از پاریس به این شهر فرستاده‌اند تا به پرونده‌ی زندانی رسیدگی کند. بازپرس، که خود در

جبهه‌ها جنگیده، مردی است خسته و فرسوده که قصد دارد از زندگی نظامی کناره‌گیری کند و این آخرین پرونده‌اش باشد. او هم می‌خواهد از ماجرا سر در بیاورد: چرا این سگ بی‌وقفه و تا سرحد مرگ زوزه می‌کشد؟ چرا صاحبش دست به کاری زده است که می‌تواند با مجازات زندان با اعمال شاقه یا جوخه‌ی اعدام روبه‌رو شود؟ مهم‌تر از همه، چرا این قهرمانِ دیروز و زندانی امروز که او را از سر مزرعه‌اش به جنگ برده‌اند، نه تنها نمی‌خواهد طلب عفو کند و جانش را نجات دهد، بلکه حاضر است دست به هر کاری بزند تا محکوم شود؟

رمان کوتاه و خواندنی فلاده‌ی سرخ، در میان انبوه کتاب‌هایی که ناشران فرانسوی به مناسبت صدمین سالگرد جنگ جهانی اول به بازار فرستادند، جایگاه ممتازی دارد. این رمان جوایزی نیز به دست آورد و در سال ۲۰۱۸ فیلمی هشتاد و سه دقیقه‌ای هم از روی آن ساخته شد، فیلمی به کارگردانی ژان بکر که یکی از فیلمنامه‌نویسان آن خود روفن بود و فرانسوا کلوزه و نیکلادووشل نقش شخصیت‌های اصلی را بازی می‌کردند.

ژان-کریستوف روفن، متولد بیست و هشتم ژوئن ۱۹۵۲، مورخ و رمان‌نویس و دیپلمات و یکی از پیشگامان سازمان پزشکان بدون مرز است. او سفیر فرانسه در سنگال و گامبیا بوده، در سال ۲۰۰۱ جایزه‌ی معتبر گنکور را به دست آورده و از سال ۲۰۰۸ نیز به عضویت فرهنگستان فرانسه درآمده است.

ابوالفضل الله دادی

۳۰ خرداد ۱۴۰۲

در ساعت یک بعدازظهر، با آن گرمایی که داشت شهر را از پا درمی آورد، زوزه‌های سنگ به راستی تحمل‌ناپذیر بود. سنگ از دو روز پیش به آنجا، میدان میشله، آمده و از دو روز پیش تاکنون یکسره واق‌واق کرده بود، سگی درشت و قهوه‌ای‌رنگ و کوتاه‌مو، بدون قلاده و با یک گوش پاره. او به شکلی منظم و کم و بیش هر سه ثانیه یک بار، با صدایی بسم و دیوانه‌کننده، عوعو می‌کرد.

دوژو از آستانه‌ی درِ پادگان سابق (که در روزهای جنگ به زندان جاسوسان و سربازان فراری بدل شده بود) چند سنگ به سوی سنگ انداخته بود، اما این کارها راه به جایی نمی‌بردند. وقتی سنگ احساس می‌کرد سنگی دارد نزدیک می‌شود، لحظه‌ای عقب می‌نشست و بعد با صدایی بلندتر از قبل واق‌واقش را از سر می‌گرفت. فقط یک نفر در ساختمان زندانی بود و از ظاهر او هم بر نمی‌آمد که قصد گریز داشته باشد. شوربختانه زندان جز دوژو نگهبان دیگری نداشت و وجدان کاری او هم اجازه نمی‌داد از آنجا دور شود. دوژو برای آن‌که حیوان را بتاراند یا واقعاً او را بترساند هیچ راهی سراغ نداشت.

در آن گرمای خرماپزان، هیچ کس خطر بیرون آمدن از خانه را به جان نمی خرید. عووه‌های سگ در خیابان‌های خالی دیوار به دیوار منعکس می شد. دوزو لحظه‌ای به این فکر افتاد که از تپانچه‌اش استفاده کند، اما اکنون روزگار صلح بود: از خود می پرسید آیا واقعاً اجازه دارد این گونه، در وسط شهر، دست به شلیک بزند، حتی به یک سگ؟ وانگهی، زندانی می توانست از همین کار دستاویزی بسازد و مردم را حتی بیش از پیش علیه مقامات بشویراند.

اگر بگوییم دوزو از این زندانی متنفر بود حق مطلب را ادا نکرده ایم. ژاندارم‌هایی که دستگیرش کرده بودند نیز احساس خوشایندی به او نداشتند. مرد، وقتی او را به سوی زندان نظامی می بردند، هیچ مقاومتی نشان نداده و با لبخندی زیاده شیرین به ژاندارم‌ها نگریسته بود، لبخندی که بیزاری آن‌ها را برمی انگیخت. چنین می نمود که از کار خود بسیار مطمئن است، گویی به میل خود پذیرفته بود راهی شود، گویی به تنهایی توانسته بود در آن ناحیه انقلاب راه بیندازد...

به هر روی، شاید هم واقعاً چنین کرده بود. دوزو هیچ حکم قاطعی نمی داد. آخر او، این مرد اهل بُرتانی و بچه‌ی کنکارنو^۱، از این بخش کوچکِ پری سفلی چه می دانست؟ به هر حال از آن جا خوشش نمی آمد. هوا در طول سال مرطوب بود و طی چند هفته‌ای که خورشید یکسره می تابید، گرما بیداد می کرد. در زمستان و فصول بارانی، بخارهای ناسالمی از زمین برمی خاست که بوی علف گندیده می داد. تابستان‌ها غبار خشکی از

۱. Concarneau؛ کمونی ساحلی در منتهی‌الیه غربی فرانسه.

جاده‌ها برمی آمد و شهر کوچک، که دورتادورش را داشت گرفته بود، راهی می یافت تا بوی گند گوگرد بدهد، گرچه هیچ کس دلیلش را نمی دانست. دوژو در را دوباره بست و سرش را بین دست‌ها گرفت. عوعوی سگ موجب شده بود میگرنش عود کند. به سبب کمبود نیرو، هرگز کسی جایگزین او نشده بود. شب‌ها در دفترش می خوابید، روی یک تشک حصیری که در ساعات روز آن را در گنجه‌ای فلزی جای می داد. در دو شب اخیر، صدای سگ خواب را به چشمانش حرام کرده بود. پیرتر از آن بود که بتواند این جور بی خوابی‌ها را تحمل کند. او صادقانه فکر می کرد که آدم بعد از پنجاه سالگی باید از این قسم مصیبت‌ها معاف شود. تنها امیدش این بود که آن افسر هرچه زودتر از راه برسد، افسری که او را برای بازپرسی فراخوانده بودند.

پرین، دختری که در نوشگاه مارونیه کار می کرد، صبح و عصر از وسط میدان می گذشت و برای دوژو قدری شراب می آورد. نگهبان باید تحمل می کرد. دخترک بطری‌ها را از پنجره به او می داد و دوژو بی یک کلمه حرف پولش را می پرداخت. از ظاهر دختر بر نمی آمد که از حضور سگ نگران باشد و حتی عصر روز اول ایستاده بود تا حیوان را نوازش کند. اهالی شهر جبهه‌شان را انتخاب کرده بودند. آن‌ها نمی خواستند در سنگر دوژو بایستند.

زندانبان بطری‌های پرین را زیر میزش گذاشته بود و مخفیانه برای خودش شراب می ریخت. نمی خواست اگر افسر سرزده از راه رسید، حین میگساری غافلگیر شود. کم خوابی چنان رمقش را گرفته بود که اطمینان نداشت صدای آمدن او را بشنود.

لابد واقعاً هم چند لحظه‌ای چرت زده بود، چون وقتی چشمانش را گشود، او را مقابل خود دید. مردی بلندبالا در درگاه دفتر زندان ایستاده بود و با جدیت به دوژو می‌نگریست، مردی با نیم‌تنه‌ی نظامی چسبانی به رنگ آبی روشن، لباسی بیش از حد ضخیم برای آن وقت سال که با این همه دگمه‌هایش تا آخر بسته شده بودند. نگهبان سر جایش صاف نشست و با هول و ولا چند دگمه‌ی کتش را بست. سپس برپا خاست و خبردار ایستاد. می‌دانست که زیر چشمانش پف کرده است و نفسش بوی شراب می‌دهد.

«شما نمی‌توانید این جانور را ساکت کنید؟»

این اولین جمله‌ای بود که افسر بر زبان آورد. داشت از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد و اصلاً حواسش به دوژو نبود. زندانبان که همچنان خبردار ایستاده بود، احساس می‌کرد حالت تهوع دارد و تردید داشت دهانش را باز کند.

باز پرس نظامی ادامه داد: «با وجود این، ظاهر بدجنسی ندارد. وقتی راننده داشت مرا پیاده می‌کرد، از جایش جنب نخورد.»
پس یک اتومبیل جلو زندان ایستاده و دوژو صدایش را نشنیده بود. گویا بیش از آنچه فکر می‌کرد خوابیده بود.

افسر رو به او کرد و با دلزدگی گفت: «آزاد.» این مرد آشکارا از آن دست آدم‌هایی نبود که به مقررات علاقه‌ای داشته باشد. بی‌تکلف رفتار می‌کرد و از قرار معلوم صحنه‌آرایی نظامی را آیینی مشقت‌بار می‌دانست. صندلی‌ای با تکیه‌گاه نرده‌ای را برداشت، آن را چرخاند، پاهایش را در دو سوی آن گذاشت و نشست و بر پشتی صندلی به جلو خم شد.